بِسْمِ اللهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِيْمِ

مؤسسهٔ انتشارات امیرکبیر
نام آشنای علم و ادب و فرهنگ
۱۳۲۸

خوشه‌های خشم

جان اشتاین بک
ترجمهٔ شاهرخ مسکوب،
عبدالرحیم احمدی

سرشناسه: اشتاین‌بک، جان ارنست، ۱۹۰۲-۱۹۶۸م. Steinbeck, John Ernst
عنوان و نام پدیدآور: خوشه‌های خشم/نوشتهٔ جان اشتاین‌بک؛مترجم شاهرخ مسکوب، عبدالرحیم احمدی.
مشخصات نشر: تهران: امیرکبیر، ۱۳۹۳.
شابک: ۹۷۸-۹۶۴-۰۰-۰۶۲۸-۳
یادداشت: چاپ بیست و نهم: ۱۴۰۵.
موضوع: داستان‌های آمریکایی - قرن ۲۰م.
شناسه افزوده: احمدی، عبدالرحیم، ۱۳۰۴-، مترجم
رده بندی کنگره: PS۳۵۰۳/س۲۳خ۹۱۳۹۳
رده بندی دیویی: ۸۱۳/۵۴
شماره کتابشناسی ملی: ۳۷۵۴۱۹۱

نام کتاب: خوشه‌های خشم
نویسنده: جان اشتاین بک
مترجمان: شاهرخ مسکوب، عبدالرحیم احمدی
مدیریت هنری: آژانس خانهٔ ایده
نوبت چاپ: بیست و نهم | ۱۴۰۵
شمارگان: ۱۰۰۰ نسخه
چاپ و صحافی: فیض
دفتر مرکزی: تهران | خیابان جمهوری اسلامی | تقاطع خیابان سعدی | پلاک ۲

شماره تماس: ۰۲۱-۳۳۹۰۰۷۵۱-۲
کدپستی: ۱۱۴۳۸۱۷۸۱۸
نشانی اینترنتی: amirkabirpub.ir
@amirkabirpubco

۱

آخرین باران‌هایی که نم‌نم روی زمین‌های سرخ و پاره‌ای از زمین‌های خاکستری‌رنگ اکلاهما فروریخت، نتوانست زمین ترک‌خورده را شیار کند. گاوآهن‌ها کرتهٔ جویبارها را می‌بریدند و باز می‌بریدند. آخرین باران‌ها ذرت را به‌سرعت رویاند و انبوهی از علف‌های درهم در طول جاده گسترد. اندک‌اندک زمین‌های خاکستری و زمین‌های تیرهٔ سرخ در زیر پوششی سبز نهان شد. اواخر ماه مه، رنگ آسمان پرید و ابرها، که زمانی دراز، سراسر بهار، در آن بالاها آویزان بود، پراکنده شد. روزبه‌روز آفتاب ذرت‌های نورسته را می‌سوزاند، تا آنجا که مغزی قهوه‌ای‌رنگ روی سرنیزه‌های سبز کشیده شد. ابرها پدیدار می‌شدند و بدون کوششی برای بازگشت دور می‌شدند. علف‌ها برای حمایت خود لباس‌های سبز تیره‌ای به تن کردند و دیگر از گسترش بازماندند. رویهٔ زمین سخت شد و قشر نازک و سفتی آن را پوشاند و همین که رنگ آسمان پرید، زمین نیز رنگ باخت، نواحی سرخ، صورتی و نواحی خاکستری، سفید شد.

در شیارهایی که آب کَنده بود، خاک واریز می‌کرد و غباری برمی‌انگیخت و درون جویبارهای خشک جریان می‌یافت. موش‌های بیابانی و

مورچه‌خوارها بهمن‌های ریزرا جابه‌جا می‌کردند. آفتاب سوزانی که روزهای پیاپی می‌تافت، سختی پیکان‌وار برگ ذرت‌های جوان را داغان می‌کرد. برگ‌ها اندک‌اندک در خود می‌پیچیدند و آنگاه که رگه‌های اصلی‌شان تا می‌شد، با سستی و لَختی تمام به زمین فرو می‌افتادند. پس از آن، ژوئن فرارسید و آفتاب وحشیانه‌تر تافت. مغزی‌های قهوه‌ای‌رنگ روی برگ ذرت‌ها گسترده شد و بر رگه‌های اصلی آن‌ها چیره گشت. علف‌های ژنده و درهم به‌سوی ریشه‌ها فتیله شد. هوا ملایم بود و آسمان بی‌رنگ‌تر و هر روز، زمینْ رنگ‌پریده‌تر می‌شد.

روی جاده‌ها، گذرگاه ارابه‌ها، آنجا که چرخ‌ها زمینی را که از سُم اسب‌ها کوفته شده بود می‌ساییدند، قشرِ زمین می‌شکست و گَرد می‌شد. هر جنبنده‌ای گردوغبار به هوا می‌کرد. پیاده‌ها پوستهٔ نازکی از گردوخاک را به بلندی قامتشان برمی‌انگیختند، گاری‌ها گردوغبار را به بلندی پرچین‌ها می‌پراندند و اتومبیل‌ها ابری مواج و غلیظ به‌دنبال خود راه می‌انداختند. غبار، هنگام باز نشستن، دراز و کش‌دار بود.

اواسط ژوئن، ابرهای بزرگ، ابرهای پُرپشت و سنگین، پیش‌درآمد بوران‌ها، از تگزاس و گلف برخاست. مردم در کشتزارها ابرها را می‌نگریستند، آن‌ها را بو می‌کشیدند و انگشت‌هایشان را تَر می‌کردند که جهت باد را بیابند. تا وقتی که هوا ابر بود، اسب‌ها عصبانی به نظر می‌رسیدند. نشانه‌های طوفان چند نَمی می‌چکاندند و سپس، با شتاب به‌سوی سرزمین‌های دیگر می‌گریختند. پشت‌سر آن‌ها دوباره آسمانْ بی‌رنگ و آفتابْ سوزنده می‌شد. قطرات باران در گردوخاکْ چاله‌های کوچکی پدید می‌آورد، روی برگ‌های ذرت اثر لکه‌های شفافی به جا می‌ماند، همین و بس.

نسیم خنکی ابرهای طوفانی را دنبال کرد و آن‌ها را به‌سوی شمال راند، نسیمی که زمزمهٔ نرم ذرت‌های نیمه‌خشک را برمی‌انگیخت. یک

روز گذشت و باد بی‌آنکه تندبادی در همش کوبد، مدام افزایش یافت. غبار از جاده‌ها برخاست، دامن گسترد و روی علف‌های کنار کشتزارها و اندکی درون کشتزارها فرونشست. در این هنگام، بادْ نیرومند و سخت شد و به پوستهٔ سفتی که باران روی کشتزارهای ذرت گسترده بود حمله برد. اندک‌اندک آسمان از آمیختگی گردوغبارها تیره‌تر شد. باد زمین را خراشاند، خاک را بلند کرد و با خود برد. باد شدت یافت. قشر زمین شکست و گَرد، بالای کشتزارها، چون پَرهای خاکستری، همانند دودی لَخت، در هوا ماند. ذرت با لرزش خشکی، باد را به هم می‌زد. حالا دیگر لطیف‌ترین غبارها روی جاده‌ها نمی‌نشست، بلکه در آسمانِ تیره ناپدید می‌شد.

باد شدت یافت، زیر سنگ‌ها لغزید، پره‌های کاه، برگ‌های مرده و حتی کلوخ‌های کوچکِ خاک را با خود برد و از لابه‌لای کشتزارها، بر گذرگاهش اثر گذاشت. از خلال هوا و آسمانِ گرفته، خورشیدِ سرخِ سرخ به چشم می‌خورد. تلخی گزنده‌ای در هوا بود. شبی باد به‌تندی از دَر و دشت گذشت، زیرجلی اطراف ریشه‌های کوچک ذرت را کَند و ذرت با برگ‌های بی‌جانش ایستادگی کرد تا وقتی که ریشه‌ها تسلیم شدند، آنگاه هر ساقه‌ای از پهلو خم شد و در جهت باد قرار گرفت.

سپیده زد، ولی روز نشد. در آسمانِ خاکستری آفتاب سرخی نمودار شد، صفحهٔ سرخ مذابی که فروغ شفق بی‌رمقی می‌پاشید. و هرچه روز برمی‌آمد، شفق تیره‌تر می‌شد و باد زوزه می‌کشید و روی ذرتِ خفته می‌نالید.

زن‌ها و مردها به خانه‌هایشان پناه می‌بردند و هنگام بیرون رفتن دستمالی به بینی می‌بستند و برای حفاظت چشم‌ها عینک‌های دوربسته می‌زدند.

شبِ سیاهی فرارسید، زیرا ستاره‌ها نمی‌توانستند گردوخاک را بشکافند و نور پنجره‌ها به آن‌سوی حیاط‌ها نمی‌رسید. اینک، غبار و هوا به نسبت‌های مساوی درآمیخته، معجون گَردآلودی ساخته بودند. درِ خانه‌ها کیپ بود.

درزهای در و پنجره‌ها را هم با جل بتونه کرده بودند، ولی غبار به‌نرمی راه می‌یافت، آن‌قدر نرم که درون هوا دیده نمی‌شد و مانند گرده، روی صندلی‌ها، میزها و ظرف‌ها می‌نشست. مردم غبار را از شانه‌هایشان می‌تکاندند. شیارهای کوچک روی غبار پای درها خط می‌انداخت.

نیمه‌های آن شب باد فرونشست و زمین آرامش یافت. هوای انباشته از غبار بیشتر از مه صداها را سنگین می‌کرد. کسانی که در رختخوابشان خفته بودند، فهمیدند که باد ایستاده است. زمانی که زوزهٔ باد خاموش شد، بیدار شدند. نفسشان را بند می‌آوردند و به‌دقت، خاموشی را گوش می‌کردند. سپس، خروس‌ها خواندند و صدایشان با سنگینی به گوش می‌رسید. آن وقت، آدم‌ها در انتظار بامداد، بی‌حوصله در رختخواب‌هایشان می‌غلتیدند. می‌دانستند که غبار فقط پس از زمان درازی خواهد نشست. صبح، غبار مثل مه در هوا معلق ماند. آفتاب به‌سرخیِ خونِ تازه ولو بود. تمام روز غبار از آسمان بیخته می‌شد و روز دیگر نیز همچنان فرو می‌ریخت. جامهٔ یکسانی روی زمین را پوشاند، روی ذرت نشست، به‌رنگ چوب‌های نرده‌ها و روی سیم‌های آهنی کپه شد، روی بام‌ها نشست و علف‌ها و درخت‌ها را پوشاند.

مردم از خانه‌ها بیرون رفتند، هوای گرم و زننده را بالا کشیدند و بینی‌های خود را گرفتند. بچه‌ها هم از خانه بیرون رفتند، اما برخلاف همیشه، پس از باران، نه دویدند و نه هیاهو کردند. مردها برای دیدن ذرت‌های نفله‌شده، که اینک به‌تندی می‌خشکید، کنار نرده‌های خانه‌هایشان ایستادند. تنها، سبزی ناچیزی از زیر قشر نازکِ غبار پیدا بود. مردها خاموش بودند و اغلب جُم نمی‌خوردند. زن‌ها از خانه‌ها خارج شدند تا پیش مردهایشان بیایند و ببینند که آیا این بار شوهرانشان خیلی دمغ هستند. یواشکی چهرهٔ مردها را می‌کاویدند، زیرا تا زمانی که چیز دیگری از ذرت باقی بود، احتمال داشت نابود شود. بچه‌ها همان نزدیکی ایستاده بودند و با شَستِ عریانِ پاهایشان

گردوخاک را نقش‌ونگار می‌کردند و می‌کوشیدند با هوشیاری کودکانه‌شان دریابند که آیا مردها و زن‌ها خیلی دمغ هستند. بچه‌ها چهرهٔ مردها و زن‌ها را وارسی می‌کردند و با شَستِ پا غبار را به‌دقت خط خطی می‌کردند. اسب‌ها به آبشخور می‌رفتند و با پوزه‌شان به آب می‌دمیدند تا غبار را از روی آن برانند. اندکی بعد، سرگردانی از چهرهٔ مردهایی که نگران ذرت‌ها بودند محو شد. قیافه‌ها سخت، خشمگین و مقاوم گشت. آنگاه، زن‌ها دریافتند که خطر گذشته است و نابودی در کار نیست. آن وقت پرسیدند: «چه باید کرد؟» و مردها پاسخ دادند: «نمی‌دانیم.» ولی کارها روبه‌راه بود. زن‌ها می‌دانستند که کارها روبه‌راه است و بچه‌های تیزبین می‌دانستند که کارها روبه‌راه است. زن‌ها و بچه‌ها در ته دلشان می‌دانستند که اگر مردهایشان آسیبی نبینند، هر فلاکتی تحمل‌کردنی است. زن‌ها به خانه برگشتند و کارشان را از سر گرفتند و بچه‌ها بازی را آغاز کردند، ولی اول‌ها با کم‌رویی. هرچه روز بالاتر می‌آمد، از سرخی آفتاب بیشتر کاسته می‌شد. پرتوش را روی زمینِ پوشیده از غبار می‌افشاند. مردها در آستانه‌های خانه‌هایشان نشسته بودند، به چوب‌دستی‌ها و سنگ‌ریزه‌ها وَر می‌رفتند. مردها بی‌حرکت نشسته بودند، فکر می‌کردند، حساب می‌کردند.

۲

کامیون بزرگ سرخ‌رنگی جلوی مهمان‌خانه‌ای کوچک، در کنار جاده ایستاده بود. لوله‌اگزوزش به‌نرمی خرخر می‌کرد و دودی آبی، پولادی و تقریباً نامرئی از آن بیرون می‌زد. کامیون نویی بود که رنگ سرخ براقی داشت. روی آن با حروف درشت نوشته بودند: «**اکلاهماسیتی ترانسپورت کمپانی**». زاپاس‌ها نو بود و یک قفل برنجی بزرگ پشتِ درِ بزرگ عقب کامیون به چشم می‌خورد. جلوی مهمان‌خانه توریِ فلزی آویخته بودند.

در داخل، رادیو آهنگ رقصی را با صدایی گنگ پخش می‌کرد، مثل وقتی که هیچ‌کس گوش نمی‌دهد. بادبزنی که درون پنجره، بالای درِ ورودی قرار داشت، بی‌سروصدا می‌چرخید. مگس‌ها دوروبَر پنجره‌ها وِزوِز می‌کردند و خود را به توری می‌زدند. رانندهٔ کامیون، یگانه مشتری مهمان‌خانه، روی چهارپایهٔ بلندی نشسته بود. آرنج‌هایش را روی پیشخوان تکیه داده بود، از بالای فنجان قهوه‌اش مستخدمهٔ لاغر و بی‌کس را می‌نگریست. مثل همهٔ آدم‌های بیابان‌گرد، رک و بی‌پروا گفت: «من دیدمش. نزدیک سه ماه می‌شه. عمل کرده بود. یه چیزی‌ش رو بریده بودن. یادم نیست چی بود.»

و زن: «یه هفتهٔ پیش من هم دیدمش. ظاهرش که خیلی سالم بود. بد آدمی نیست، به‌شرطی که جَری نشه.»

گاه‌گاه مگس‌ها می‌آمدند و جلوی توری وزوز می‌کردند. کمی بخار از قهوه‌جوش بیرون زد. مستخدمه بی‌آنکه رویش را برگرداند، پیچ آن را چرخاند.

بیرون، مردی که از کنار جاده می‌گذشت، به کامیون نزدیک شد. یواش‌یواش جلوی کامیون آمد و دستی روی سپربراق آن گذاشت. چشمش به برچسبی افتاد که رویش نوشته بودند: «**حمل مسافرممنوع!**» یک‌لحظه به نظر رسید می‌خواهد راهش را دنبال کند، ولی پشیمان شد. روی رکاب ماشین، طرف مقابل رستوران نشست. بیشتراز سی سال نداشت. چشم‌های قهوه‌ای تیره‌رنگی داشت که مردمک‌های آن را با قهوه‌ای درهم و گنگی اندوده بودند. استخوان‌های گونه‌اش برآمده و درشت بود. چین‌های ژرفی لپ‌هایش را شیار کرده بود و در کنار لب‌هایش تا می‌شد. لب بالایی‌اش دراز بود. دهانش را بسته بود تا روی دندان‌های بیرون‌زده‌اش را بپوشاند. انگشت‌های درازی به دست‌های خشنش چسبیده بود. ناخن‌های کلفتش به گوش‌ماهی‌های کوچک شبیه بود. اثری از شیارهای موازی برروی آن‌ها

دیده می‌شد. میان شست و سبابه و کف دست پینه بسته بود.

رخت مرد نو بود، تمامش نو و ارزان. کپی خاکستری‌رنگش آن‌قدر نو بود که هنوز لبهٔ آن شق‌ورق بود و دکمه‌اش نیفتاده بود. چون هنوز از این کلاه استفاده‌های مختلفی، که از یک کپی به‌عنوان بغچه، حوله و دستمال می‌کنند، نشده بود، ریختش را نگه داشته بود. لباس یکدستش از پارچهٔ خاکستری ارزان‌قیمتی بود. هنوز تای شلوارش باز نشده بود. پیراهن کتانی آبی‌رنگش صاف و لیز می‌نمود. نیم‌تنه‌اش خیلی بزرگ بود و شلوارش ساق‌های درازش را نمی‌پوشاند. با اینکه حلقهٔ آستین از روی شانه تا بازوها پایین آمده بود، باز هم کوتاه بود. جلوی نیم‌تنه روی شکمش جست‌وخیز می‌کرد. یک جفت پوتین نظامی زرد به پا داشت که نو بود، تختش میخ داشت و برای اینکه ساییده نشود، به پاشنه‌اش نعل زده بودند. مرد کلاهش را برداشت و صورتش را با آن پاک کرد. سپس، آن را به سرگذاشت و لبه‌اش را فروکشید. اولین دست‌کاری برای فرسودن آن آغاز شد. حواسش جمع پاهایش شد. بند کفشش را کشید، ولی گره نزد. بالای سرش لوله‌اگزوز دیزل پچ‌پچ می‌کرد. با دود آبی‌رنگش تند و بریده نفس‌نفس می‌زد.

در رستوران، موسیقی تمام شد. صدای مردی از بلندگو بیرون زد، ولی مستخدمه آن را خاموش نکرد، زیرا نفهمیده بود که موسیقی تمام شده است. با انگشت‌های کنجکاو خود آماسی پشت گوشش کشف کرد. کوشید تا بدون جلب‌نظر راننده آن را در آینهٔ پیشخوان ببیند. وانمود می‌کرد که می‌خواهد فتیله‌های درهم زلفش را مرتب کند. رانندهٔ کامیون گفت: «در شاونی مجلس رقص بزرگی برپا بوده. مثل اینکه یکی هم کشته شده، یا همچه چیزهایی! تو خبر نداری؟»

مستخدمه همان طور که به‌نرمی ورم پشت گوشش را ناز می‌کرد گفت: «نه.»

بیرون، مردی که روی رکاب نشسته بود، از روی کاپوت یک‌دَم توی مهمان‌خانه را تماشا کرد. دوباره روی رکاب نشست. از جیب پهلو یک کیسه توتون و کاغذ سیگار بیرون کشید. آهسته و ماهرانه سیگاری پیچید. آن را امتحان کرد، صاف کرد، بالاخره آن را روشن کرد و چوب‌کبریت را زیر پاهایش، توی خاک انداخت. چون ظهر نزدیک می‌شد، آفتاب کم‌کم سایهٔ کامیون را می‌بلعید.

در مهمان‌خانه، راننده حسابش را پرداخت. دو تا سکه توی درز دخل خودکار جک‌پت[1] انداخت، ولی دخل هیچ رقمی را نشان نداد. راننده به مستخدمه گفت: «یه حقه‌ای زدن. انگار هرگز چیزی تو دخل نمی‌افته.»

مستخدمه پاسخ داد: «یکی جک‌پتش رو زد. ۲ ساعت نمی‌شه. ۳ دلار و ۲۴ سنت بُرد. کِی برمی‌گردین؟»

راننده توری فلزی را کمی باز گذاشت و گفت: «یه هفته، ده روز دیگه. باید تا تولسا برم. همیشه دیرتر از اون وقتی که پیش‌بینی می‌کنم برمی‌گردم.»

مستخدمه زیرلبی گفت: «نذارین مگس‌ها بیان تو. یا برین بیرون، یا بیاین تو.» و راننده در حالی که دور می‌شد گفت: «خداحافظ.»

درِ توری‌دار پشت‌سرش صدا کرد. توی آفتاب ایستاد. سقزی از بستهٔ کاغذ بیرون آورد. مرد تنومندی بود که شانه‌های پهن و شکم سنگینی داشت. از گونه‌هایش خون می‌چکید. روشنی تندوتیز جاده چشم‌های آبی‌اش را دراز و تنگ کرده بود. شلوار نظامی پوشیده بود. چکمه‌های بندی بلندی به پا داشت. وقتی سقز را تا دَمِ دهانش بالا آورد، از پشت‌سر صدا زد: «کاری که نمی‌خوای به گوش من برسه نکن.»

مستخدمه که به‌سوی آینهٔ ته رستوران پیچیده بود جوابی پراند. راننده

---

۱. نوعی دستگاه قمار که بازیکن سکه را در درز دخل آن می‌اندازد و اهرم دستگاه را می‌کِشد و چنانچه برنده شد، چندین سکه دریافت می‌کند. م.

آهسته‌آهسته سقزرا جوید. هر دفعه که می‌خواست آرواره‌هایش را روی هم بفشارد، آرواره و لب‌هایش را کاملاً باز می‌کرد، سقزرا توی دهانش میزان می‌کرد. در حالی که به‌طرف کامیون بزرگ قرمز می‌رفت، آن را زیر زبانش غلتاند.

پیاده بلند شد. از میان درهای ماشین نگاه کرد.

– آقا، می‌تونین من رو یه‌خُرده سوار کنین؟

راننده دزدکی نگاهی به مهمان‌خانه کرد.

– مگه برچسب روی شیشه رو ندیدین؟

– چرا، دیدم، اما خب، بعضی وقت‌ها آدم‌های بامعرفتی پیدا می‌شن که ممکنه خرپولِ بی‌شرفی مجبورشون کنه این اتیکت رو روی شیشهٔ ماشینشون بچسبونن.

راننده در همان حال که آهسته سوار کامیون می‌شد، به جواب پیاده اندیشید. اگر این خواهش را نمی‌پذیرفت، نه‌تنها آدم بامعرفتی نبود، بلکه مطیع یک خرپول بی‌معرفت هم شده بود و حق نداشت هم‌سفر داشته باشد. اگر پیاده را سوار می‌کرد، خودبه‌خود آدم بامعرفتی می‌شد و مهم‌تر آنکه، دیگر از آن توسری‌خورهایی نبود که به هوس خرپول بی‌شرفی این‌ور و آن‌ور پرسه بزند. حس کرد توی بن‌بست افتاده است، اما چاره‌ای هم نبود، می‌خواست آدم بامعرفتی باشد. دوباره مهمان‌خانه را نگاه کرد و گفت: «روی رکاب کزکن، تا از خم جاده رد بشیم.»

پیاده خودش را پایین کشید تا دیده نشود. چمباتمه زد و دستگیرهٔ در را گرفت. لحظه‌ای موتور غرید، کیلومترشمار جنبید و ماشین بزرگ به راه افتاد، دندهٔ یک، دندهٔ دو، دندهٔ سه و بالاخره یک نالهٔ دراز و دندهٔ چهار. جاده زیر نگاه مردِ چمباتمه‌زده می‌گریخت. درهم و دوارانگیز بود. به خم اولی جاده، یک میل مانده بود. آنگاه، سرعت کم شد. پیاده برخاست، در را باز کرد،

به داخل لغزید. راننده از میان پلک‌های نیم‌بازش او را ورانداز کرد. سقزش را می‌جوید، گویی افکار و احساساتش پیش از آنکه دقیقاً در مغزش منظم گردد، به فرمان فک‌هایش به‌سویی کشیده می‌شود. چشم‌هایش اول به کپی نو زل شد. سپس، روی لباس‌های نو پایین خزید و روی کفش‌های نو ایستاد. پیاده خودش را به پشتی نشیمن فشرد و تکانی خورد تا راحت بنشیند. کپی‌اش را برداشت تا پیشانی و چانهٔ خیس از عرقش را پاک کند. آن وقت گفت: «خدا پدرت رو بیامرزه، بابا. پاهام از خستگی لِه‌ولَورده شده بود.»

راننده گفت: «کفش نو...»

صدایش همان حالت مخفی و نافذ چشمانش را داشت.

– با این کفش‌های نو نباید این‌ور و اون‌ور سگ‌دو بزنی... چه گرمایی!

پیاده نگاهش را به کفش‌های زرد خاک‌آلودش انداخت.

– همین یه جفته. وقتی آدم یه جفت بیشتر نداره، مجبوره همون رو پا کنه.

راننده گوش می‌داد و به جلو می‌نگریست. اندک‌اندک تند می‌کرد.

– خیلی دور می‌ری؟

– اگه پاهام از خستگی خُرد نشده بود، می‌تونستم پیاده برم.

راننده مانند بازپرس ماهری سؤال می‌کرد، گویی با پرسش‌هایش دام می‌گسترد.

– دنبال کار می‌گردی؟

– نه، بابام یه مزرعه داره. چهل جریب می‌شه. زارعه. خیلی وقته که اونجا زندگی می‌کنه.

راننده نگاه معنی‌داری به کشتزارهای کنار جاده انداخت. ذرت‌های خفته

در زیر گردوخاک مدفون شده بود. سنگ‌ریزه‌ها روی زمین خاک‌آلود به چشم می‌خورد. راننده مثل اینکه با خودش حرف می‌زد گفت: «یه مزرعهٔ چهل‌جریبی. خاک روش رو نگرفته؟ تراکتور صاحبش رو بیرون نینداخته؟»

پیاده گفت: «راستش اینه که خیلی وقته ازشون بی‌خبرم.»

راننده گفت: «خیلی وقت.»

زنبوری به درون اتاقکِ کامیون راه یافت. پشت شیشه وزوز می‌کرد. راننده دستش را پیش برد و بااحتیاط زنبور را در جریان باد قرار داد و از اتاقک بیرونش کرد. سپس گفت: «دهاتی‌ها تندتند از پا درمی‌آن. با یه تراکتور ده تا خانواده رو آواره می‌کنن. مملکت رو با تراکتورهای لعنتی‌شون نفله کردن. همه‌چیز رو نفله می‌کنن. دهاتی‌ها رو می‌ریزن تو جاده. پدر تو چه‌جوری می‌خواد خودش رو نِگر داره؟»

سقزرا فراموش کرده بود. با زبان و آرواره‌هایش آن را غلتاند و سپس جوید. هربار که دهانش را باز می‌کرد، دیده می‌شد که سقزرا جابه‌جا می‌کند.

– من این روزها ازشون خبری ندارم. من هرگزحال کاغذِ نوشتن ندارم. بابام هم همین جور.

افزود: «اما اگه راستی آدم بخواد بنویسه، برای هیچ‌کدوممون کاری نداره.»

– تو جایی کار می‌کنی؟

باز هم کنجکاوی پنهان در زیراین چهرهٔ بی‌قید. نگاهش را رها کرد تا روی دَر و دشت، روی زمین لرزان گم شود. سقزش را زیرلب جابه‌جا کرد و برای اینکه ناراحت نشود از پنجره به بیرون تف کرد.

پیاده گفت: «پس چی!»

– حدس زده بودم. از دست‌هات پیداست. تو با کلنگ، تبر یا چکش

سروکار داری. این‌ها دست‌ها رو پینه‌دار می‌کنه. این چیزها رو من زود متوجه می‌شم. باید خیلی هم سرافراز باشی.

پیاده بِروبِرنگاهش کرد. لاستیک‌های کامیون روی جاده آواز می‌خواند.

– باز هم می‌خوای بدونی؟ خودم بهت می‌گم. نمی‌خواد الکی حدس بزنی.

– چرا اوقاتت تلخ می‌شه؟! من که نمی‌خوام از کارت سر دربیارم!

– هرچی دلت می‌خواد، برات می‌گم. من چیز پنهون‌کردنی ندارم.

– اخم‌هات رو تو هم نکن، بابا. من دلم می‌خواد هرچیزی رو درست بدونم. باید وقت گذروند.

– هرچی دلت بخواد، برات می‌گم. اسم من جاد هست. توم جاد. پدرم، بابا توم جاده.

نگاه سنگینی به روی راننده انداخت.

– اوقاتت تلخ نشه، من هیچ شیله‌پیله‌ای تو کارم نیست.

جاد گفت: «من هم هیچ شیله‌پیله‌ای تو کارم نیست. فقط می‌خوام بی‌اینکه نارو زده باشم، خودم رو بِهت بشناسونم.» خاموش شد. دشت خشکیده و درخت‌های گرسنه و بینوا را در دوردست‌های سوزان نگریست. توتون و کاغذ سیگارش را از جیب پهلو بیرون کشید. سیگار را میان زانوانش پیچید تا از باد در امان باشد.

راننده، وزین، اندیشمند و دقیق، مثل یک گاو، می‌جوید. درنگ کرد تا به ابهت خاموشی بیفزاید. انگار چند لحظه پیش را از یاد برده بود. بالاخره وقتی دریافت دیگر عصبانیتی در کار نیست گفت: «تا کسی پشت ماشین باری نشینه، نمی‌تونه بفهمه چه خبره. ارباب‌ها نمی‌ذارن مسافر بگیریم. باید تک‌وتنها پشت رُل کز کرد، اگه‌نه ارباب دخل آدم رو می‌آره. اون وقت، باید همین کاری رو بکنه که من با تو کردم.»

جاد گفت: «با این کارت راستی‌راستی من رو شرمنده کردی.»

– من بعضی‌ها رو می‌شناسم که وقتی پشت رل می‌شینن، کارهای مضحکی می‌کنن. یکی رو می‌شناسم که این پشت می‌شینه و شعر بلغور می‌کنه، این‌جوری وقتش رو می‌گذرونه.

زیرچشمی نگاه کرد که ببیند جاد علاقه‌مند یا متعجب شده است. جاد خاموش بود. چشم‌هایش در زمین‌های دوردست، روی جاده، روی جادهٔ سپیدی که چون امواجِ ته دریا فرازونشیب ملایمی داشت، گم شده بود. بالاخره راننده گفتهٔ خود را دنبال کرد: «یکی از شعرهایی که این بابا گفته یادم اومد. دربارهٔ خودش و چند تای دیگه‌ست که دورِ دنیا رو می‌گردن، شراب می‌خورن، غوغایی به پا می‌کنن و از چپ و راست مردم رو ماچ می‌کنن. حیف که دیگه باقی‌ش یادم نیست. معنی‌ش این بود که خدا و عیسی و روح‌القدس خودشون نمی‌دونن چی می‌خوان بگن. یه تیکهٔ دیگه‌ش این بود: "در آنجا سیاهی رو دیدم که خنجرپهنی بزرگ‌تر از خرطوم فیل پهلوش آویخته بود و خنجرش مثل آلت شیرماهی بود." به دماغ فیل می‌گن خرطوم. یارو این رو توی یه کتاب لغت به من نشون داد. این کتابِ اوراقِ نکبتی رو همه‌جا دنبال خودش می‌کشید. تا یه جا لنگ می‌کرد که چایی و نونی بخوره، وازش می‌کرد.»

خاموش شد. احساس کرد که در طول این سخنرانی دراز تنها بوده است. زیرچشمی مسافرش را نگاه کرد. جاد حرف نمی‌زد. راننده ناراحت شد. کوشید تا او را به حرف بیاورد.

– تو هرگز این آدم‌هایی رو که قلمبه‌پردازی می‌کنن دیدی؟

جاد گفت: «واعظ‌ها.»

– من هروقت از این حرف‌های نچسب و قلمبه‌سلمبه می‌شنوم، کلافه می‌شم. اما واعظ‌ها تکلیفشون معلومه، هیچ‌کی نمی‌تونه به هیچ‌جوری

باهاشون جوال بره. اما این یارو خوش‌مزه بود. قلمبه‌گویی‌هاش رو می‌شد شنید، چون‌که این‌ها رو هم مثل حرف‌های دیگه‌ش خیلی ساده می‌گفت. زور نمی‌زد که توجه آدم رو جلب کنه.

راننده مطمئن شد، لااقل می‌دانست که جاد گوش می‌دهد. با یک چرخش ناگهانی فرمان کامیون بزرگ را پیچاند. چرخ‌ها به زوزه درآمد. دوباره شروع کرد: «همین طور که الان گفتم، شوفرماشین‌های باری کارهای مسخره‌ای می‌کنن. مجبورن دیگه. اگه غیر از این باشه، آدم پشت رل دیوونه می‌شه. با این جاده‌ای که هی زیر چرخ‌ها درمی‌ره. یکی عقیده داشت شوفرهای کامیون همیشه پُرمی‌خورن... توی اتاقکشون رو جاده.»

جاد تصدیق کرد که «با این حقه، اون‌ها زندگی‌شون رو راحت‌تر می‌گذرونن.»

– البته توقف هم می‌کنن، اما نه برای خوردن. مثل اینکه هرگز گشنه‌شون نمی‌شه. فقط از رفتن بیچاره می‌شن. آدمْ عجیب گرفتار می‌شه. پدر آدم درمی‌آد... فقط قهوه‌خونه‌ها می‌شه نیگر داشت. وقتی هم که آدم وایستاد، حتمی باید بگه یه چیزی براش بیارن. اون وقت می‌تونه با نشمهٔ پشت بار وراجی کنه. معمولاً آدم یه فنجون قهوه و یه نون می‌خوره، یه‌خُرده خستگی‌ش درمی‌ره.

آهسته‌آهسته سقزش را جوید و با زبانش آن را گرداند.

جاد سرسری گفت: «چه زندگی نکبتی!»

راننده به‌تندی او را نگریست و در کمین متلکی نشست.

– اما، آره خب.

با صدای نیش‌داری گفت: «بهت بگم، وقتی دائمی شد، دیگه مضحکه نیست. آدم اونجا بشینه و خستگیِ هشت ساعت کارش رو درآره، به‌شرطی که به ده‌چهارده ساعت سرنزنه. اما راه که تموم نمی‌شه. بعضی‌ها می‌خونن،

بعضی‌ها سوت می‌زنن. کمپانی نمی‌ذاره کسی با خودش رادیو داشته باشه. بعضی‌ها با خودشون یه خمره وَرمی‌دارن، اما اون هم هرگز خیلی طول نمی‌کشه.» سپس، با خشنودی گفت: «من هرگزوقت کار، عرق نمی‌خورم.»

جاد گفت: «دِا!»

– آره! آدم باید تو زندگی سرش به کار خودش باشه. مثلاً من خودم رو بگم، خیال دارم مهندس مکانیک بشم. می‌خوام دوره‌ش رو با مکاتبه بخونم. کار سختی هم نیست. فقط باید پیش خودم چند تا درس آسون رو یاد بگیرم. خیالش رو دارم. اون وقت دیگه به رانندگی احتیاج ندارم. خودم کس‌های دیگه رو می‌فرستم رانندگی کنن.

جاد از جیب پهلوی کتش یک بطری ویسکی درآورد.

– راستی هیچ نمی‌خوری؟

سخنش تمسخرآمیز بود.

– نه والا! من لب نمی‌زنم. آدمی که مثل من می‌خواد درس بخونه، دیگه نباید وقتش رو با عرق‌خوری تلف کنه.

جاد بطری را باز کرد. دو قلپ بزرگ تند و پشت‌سرهم بلعید. درِ شیشه را بست و توی جیبش گذاشت. بوی تند ویسکی اتاقک کامیون را پُر کرد.

جاد گفت: «چطور همچی کِیفت کوکه؟! نکنه خاطرخواهی چیزی داری؟!»

– معلومه که دارم. اما واسهٔ این نیست که می‌خوام زودتر برسم. مدتیه فکرو خیال می‌کنم.

گویی ویسکی به جاد قوت قلب می‌بخشید. سیگار تازه‌ای پیچید، روشنش کرد و گفت: «دیگه اون‌قدری نمونده تا برسم.»

راننده فوراً ادامه داد: «من احتیاجی به عرق ندارم. فکرم رو به کار

می‌ندازم، این‌شکلی وقت می‌گذرونم. من یه دوره درسش رو خونده‌م. دو سالی می‌شه.»

با دست راستش زد روی فرمان.

– مثلاً وقتی یکی رو روی جاده دیدم، نیگاش می‌کنم. بعد از اینکه رد شد، سعی می کنم یادم بیاد رخت‌هاش، کفش‌هاش، کلاهش چه ریختی بود، چه شکلی راه می‌رفت و بعضی وقت‌ها قدش و وزنش چقدر بود و جای زخمی داشت یا نه. خیلی خوب از عهدهٔ این کار برمی‌آم. می‌تونم عکس یه آدم رو از سرتاپا پیش چشمم مجسم کنم. بعضی وقت‌ها به خودم می‌گم، باید درس بخونم تا در برداشتن اثر انگشت اوستا بشم. لابد تعجب می‌کنی چطور یه نفر می‌تونه این‌همه چیزها رو به یاد بیاره.

جاد به‌تندی جرعهٔ دیگری از ویسکی سرکشید، آخرین پک را به سیگار نیمه‌تمامش زد، سپس، دُم روشن آن را در میان پینهٔ شست و انگشت ابهام خاموش کرد. ته‌سیگار را فشرد، خاک کرد و از شیشهٔ ماشین بیرون ریخت. باد به انگشت‌هایش خورد. لاستیک‌ها روی سنگ‌فرش جاده به صدای بلند زمزمه می‌کردند. چشم‌های آرام و سادهٔ جاد سرگرم تماشای جاده شد. راننده با کسالت منتظر شد، جاد را چپ‌چپ نگاه کرد. آخرسر، لب بالای بلند جاد پس رفت، دندان‌هایش آشکار شد، لبخند آرام و خاموشی سینه‌اش را تکان داد.

– لابد یه عالمه فکر کردی تا تونستی بفهمی.

راننده او را نگاه نکرد.

– چی رو بفهمم؟ می‌خوای چی بگی؟

برای یک‌لحظه جاد لب‌ها را روی دندان‌های بلندش فشرد. سپس، مانند

سگی آن‌ها را رها کرد. زبانش را به چپ و راست، دور دهانش گرداند. صدایش خشن شد.

– خیلی هم خوب سرت می‌شه چی می‌خوام بگم. همون وقت که سوار شدم، تو من رو استنطاق کردی. من مواظب بودم.

راننده مستقیماً روبه‌رویش را نگاه می‌کرد. چنان روی فرمان فشار آورده بود که عضلات کف دستش بیرون زده بود و پشت دستش بی‌رنگ شده بود. جاد ادامه داد: «تو که می‌دونی من از کجا می‌آم.»

راننده خاموش بود. جاد اصرار کرد: «مگه نه؟»

– خُب، چرا. می‌خوام بگم... شاید هم درست درنیاد. به من چه. من سرم تو لاک خودمه. چی‌کار به کار مردم دارم!

دیگر کلمات به‌تندی می‌آمد: «من که نمی‌خوام سر از کار مردم دربیارم.» ولی ناگهان حرفش را برید و منتظر شد. هنوز هم دست‌هایش روی فرمانْ سفید بود. ملخی از شیشه وارد شد و در کنارش جا گرفت، بال‌هایش را با پاهای زاویه‌دارش خاراند. جاد دستش را جلو برد و کلهٔ کوچک و سفت ملخ را که به سر مرده‌ها شبیه بود له کرد. سپس، در جریان باد او را بیرون انداخت. جاد به‌نرمی خندید. دست‌هایش را از تنهٔ له‌شدهٔ حشره پاک کرد و گفت: «تو دربارهٔ من اشتباه کردی. من چیزپنهونی ندارم. من تو خود مک‌آلستر بودم. چهار سال اونجا بودم. این لباس‌ها رو هم وقتی از اونجا اومدم، بهم دادن. به درک که همه بدونن. من برمی‌گردم پیش بابام تا برای کار پیدا کردن مجبور نشم راست و دروغ به هم ببافم.»

راننده گفت: «خب، این‌ها به من مربوط نیست. من فضول مردم نیستم.»

– نه خیلی. دماغ گنده‌ت هفت‌هشت فرسخ جلوت می‌دوه. اون وقت، این دماغت رو تو کار من کردی، مثل گاوی که تو علفزار بیفته.

چهرهٔ راننده آرام شد. یواش گفت: «تو من رو بد شناختی.»
جاد به او خندید.

– نه بابا! تو آدم بامعرفتی هستی. من رو سوار کردی، خب به درک! حالا می‌خوای بدونی چه شکلی سر کردم، نه؟
– به من چه مربوطه.
– هیچی به تو مربوط نیست. فقط مربوطه که این ابوطیاره رو برونی. اصلاً واسهٔ همین هم خوبی. خوب گوش کن چی می‌گم، اون رو می‌بینی؟!
– آره.
– من اونجا پیاده می‌شم. می‌دونم دلت غنج می‌زنه، می‌خوای بدونی چی‌کار کردم. بی‌خیالش باش.

صدای چرخ‌ها و خرخر تند ماشین سنگین شد. جاد بطری‌اش را بیرون آورد و جرعه‌ای نوشید. کامیون در جایی که کوره‌راهی با زاویهٔ قائمه جاده را می‌برید ایستاد. جاد پیاده شد و دَم درِ ماشین ایستاد. لوله‌اگزوز دود آبی نامرئی‌اش را به هوا می‌داد. جاد به‌طَرف راننده خم شد و به‌تندی گفت: «قتل. این‌هم یکی از اون حرف‌های قلمبه‌ست. یعنی یکی رو کشته‌م. هفت سال. چهار سال حبس کشیدم ولم کردن، به‌شرطی که دیگه دست از پا خطا نکنم.»

نگاه راننده روی چهرهٔ جاد لغزید تا او را در خاطرش جا دهد. بعد گفت: «من که چیزی ازت نپرسیدم. من سرم تو لاک خودمه.»

– می‌تونی از اینجا تا تگزولا این موضوع رو واسهٔ همه بگی.

تبسمی کرد.

– داداش، خداحافظ. زنده‌باد که آدم بامعرفتی هستی. فقط گوش کن، وقتی مدتی تو زندون بمونی، همه‌چیز رو زود می‌فهمی. تو تا لب وا

کردی، هرچی تو دلت بود ریختی بیرون.

با کف دستش به درِ فلزی زد و گفت: «خب، از اینکه من رو تا اینجا آوردی، خیلی ممنونم. خداحافظ.»

نیم‌دوری زد و به راه افتاد.

راننده یک‌لحظه با چشم دنبالش کرد و سپس داد زد: «خوش باشی! به‌سلامت.»

جاد بی‌آنکه رویش را برگرداند، دستش را تکان داد. آنگاه موتور با صدای بلندتری خرخر کرد، کیلومترشمار جنبید و کامیون بزرگ یواش‌یواش دور شد.

۳

انبوهی از علف‌های خشک و شکسته جادهٔ سمنتی را احاطه کرده بود. نوک علف‌ها از جوانه‌های جو که به پشم سگ‌ها می‌چسبند، از باقلاها که کاکل پشت پای اسب‌ها را ژولیده می‌کنند و از دانه‌های گشنیز که درون پشم گوسفندان لنگر می‌اندازند، سنگین شده بود. زندگی خفته‌ای در کمین پخش‌وپلا شدن بود. هر دانه‌ای به وسیله‌ای مجهز بود تا گسترده شود. پیکانک‌های گردان و چترهای بادگیر، نیزه‌های کوچک و گلوله‌های ریز خارها، همهٔ این‌ها در انتظار حیوانی، بادی، برگردان شلوار مردی یا لبهٔ دامن زنی بودند. همه آرام و کرخت به نظر می‌رسیدند و همه آمادهٔ تکاپو بودند و عنصر جنبش را در دلشان نهفته داشتند.

آفتاب روی علف‌ها گسترده شد و آن‌ها را داغ کرد. در پناه سایه، حشرات وول می‌خوردند. مورچه‌ها و مورچه‌خوارهایی که برای مورچه‌ها دام می‌گستردند، ملخ‌هایی که در هوا می‌جهیدند تا برای یک ثانیه بال‌های

زردشان را به هم بزنند، خرخاکی‌هایی که به آرمادیلو[۱]های کوچک شبیه بودند، مدام روی پاهای فراوان و تُردشان می‌خزیدند. روی علف‌های کنار جاده، لاک‌پشتی می‌خزید، بی‌جهت می‌پیچید، برجستگی کاسه‌اش را به هرسو می‌کشید و با پاهای سنگینش که مجهز به ناخن‌های زرد بود علف‌ها را می‌آزرد. در حقیقت، راه نمی‌رفت، خودش را می‌کشید. کاسه‌اش را بلند می‌کرد، جوانه‌های جو زیر کاسه‌اش می‌لغزید، دانه‌های گشنیز روی آن می‌افتاد و به زمین می‌غلتید. نوک شاخی‌اش نیمه‌باز بود. چشم‌های سبع و ریشخندش، از زیر ابروهای ناخن‌وار، راست به جلو می‌نگریست. توی علف‌ها پیش رفت و شیار له‌شده‌ای به‌دنبالش باقی گذاشت. خاک‌ریز جاده گرده‌اش را در برابر او گسترده بود. لحظه‌ای با سر برافراشته ایستاد، چشمکی زد، بالا و پایین را وارانداز کرد و از خاک‌ریز بالا رفت. پاهای پنجه‌دارش به جلو دراز شد، ولی به جایی بند نشد. کاسه‌اش علف‌ها و شن‌ها را می‌خراشید، پاها کاسه‌ها را به جلو هل داد. به‌تدریج که شیب دامن خاک‌ریز بیشتر می‌شد، کوشش لاک‌پشت نیز بیشتر می‌شد. خم شد و کاسه را جاکن کرد، بلند کرد و به جلو راند. سر استخوانی تا آنجا که گردنْ کشیده می‌شد به جلو دراز شد. اندک‌اندک لاک‌پشت از خاک‌ریز بالا رفت تا به لب جاده رسید. دیوارهٔ سمنتی به بلندی چهاربند انگشت راهش را سد کرد. پاها بدن را به‌سوی دیوار هل داد. سر بلند شد و از بالای دیوار، دشت سمنتیِ گسترده و یکدست را مشاهده کرد. حالا دیگر دست‌ها به لب دیواره چنگ انداخته فشار می‌آورد و راست می‌شد. کاسه به‌آهستگی بلند شد. قسمت زیرینش روی دیوار لم داد. لاک‌پشت دَمی درنگ کرد. مورچهٔ سرخی زیر کاسهٔ لاک‌پشت تا چین‌خوردگی پوست نرم قسمت درونی رخنه

---

۱. Armadillo و به‌فرانسه Tatou، نوعی از حیوانات پستاندار بی‌دندان که بدن آن فلس دارد و مخصوص آمریکای جنوبی است (نقل از فرهنگ نفیسی).

کرد. ناگهان، سر و پاها پس زدند. دُم مسلح یک‌وری زیر کلاه‌خود لاک‌پشت لغزید. مورچهٔ سرخ لای بدن و پاها به هم مالیده شد. جوانهٔ شرندهٔ جویی به‌وسیلهٔ یکی از پاهای عقبی به لاک‌پشت چسبید. زمان درازی آرام ایستاد. سپس، گردن بیرون آمد. چشم‌های ریشخندی، پژمرده و چروکیده اطراف را نگریست. دُم و پاها دوباره پیدا شد. پاها به کار افتاد و مثل پای فیل زمین را فشرد. کاسهٔ سنگ‌پشت به پهلو جنبید. از گذاشتن دست‌ها روی سطح صاف سمنت خودداری کرد، ولی پاها بلندش کرد، بلندتر و بلندتر، تا آنجا که تعادلش را به دست آورد. بدنش از جلو خم شد. دست‌ها را روی سمنت کشید. وضع روبه‌راه شد، اما جوانهٔ پاره‌پارهٔ جو دوروبَر پاهای جلو را رها نمی‌کرد.

حالا دیگر به‌آسانی می‌رفت. دست و پا به کار افتاد. کاسه به چپ و راست تلوتلو می‌خورد. اتومبیل شکاری‌ای نزدیک شد. زن چهل‌ساله‌ای آن را می‌راند. راننده لاک‌پشت را دید. یک‌مرتبه به‌طرف راست، بیرون جاده، فرمان داد. چرخ‌ها زوزه کشید. ابری از گردوخاک زبانه کشید. یک ثانیه، ماشین روی دو لاستیک ماند و سپس، روی هر چهار چرخ افتاد. ماشین از جا کنده شد، دوباره به روی جاده افتاد و آهسته‌تر دور شد. لاک‌پشت به‌سختی به زیر لاکش پناه برده بود، ولی اینک می‌شتافت، زیرا جاده سوزان بود.

ماشینِ باری کوچکی پیش می‌آمد. وقتی که خوب نزدیک شد، راننده لاک‌پشت را دید، به‌تندی فرمان داد تا آن را له کند. یکی از چرخ‌های جلو به کنار لاک فرود آمد. لاک‌پشت مثل پولِ خُرد غلتید و مانند یک تیلهٔ بازی به بیرون جاده پرتاب شد و قِل خورد. ماشین باری دوباره در مسیر خود قرار گرفت. سنگ‌پشت طاق‌باز افتاد. زمان درازی توی لاکش کز کرد. آخرسر، پاهایش در هوا جنبید. چیزی را می‌جست تا به‌کمک آن به رو بیفتد. بالاخره

پاهایش به سنگ‌ریزه‌ای چنگ انداخت. کاسه راست شد و به پهلو غلتید. جوانهٔ شرندهٔ جو رها شد. سه دانه که سرهای پیکان‌داری داشت در خاک افتاد و همچنان که لاک‌پشت از خاک‌ریز پایین آمد، با لاکش دانه‌ها را در خاک نهفت. لاک‌پشت وارد جادهٔ خاکی شد. با لاکش شیار موج‌داری روی خاک می‌ساخت. چشم‌های ریشخند و پژمرده، راست جلویش را می‌نگریست. نوک شاخی نیمه‌باز بود. ناخن‌های زردش می‌لغزید و در گردوخاک فرو می‌رفت.

۴

وقتی که جاد شنید کامیون همراه با صدای عوض شدن پی‌درپی دنده‌ها دور می‌شود و نفس زمین زیر فشار چرخ‌های لاستیکی می‌گیرد، برگشت و آن را با چشم دنبال کرد تا ناپدید شد. وقتی که کامیون گم شد، افق و سوسوی آبی‌رنگ هوا را نگریست. اندیشمند بطری‌اش را از جیب بیرون کشید، درِ آن را باز کرد و ویسکی را توی دهانش ریخت و با کِیف مضمضه کرد. دهنهٔ بطری و سپس، لب‌هایش را لیسید تا چیزی از مزهٔ آن حرام نشود. آنگاه، با آزمودگی گفت: «در اونجا سیاهی رو دیدم...»

ولی بیش از این چیزی به یادش نیامد. سپس، رویش را به‌سوی راه خاک‌آلودی که از میان کشتزارها می‌گذشت و با زاویهٔ قائمه جاده را می‌بُرید برگرداند. آفتابْ سوزنده بود و هیچ نسیمی غبار بیخته را نمی‌آشفت. دست‌اندازهایی که خاک به درونشان لغزیده بود، راه را می‌بُریدند. گردوخاک در جای چرخ‌های ارابه‌ها کُپه شده بود. جاد چند گامی برداشت. غبار نرمی، آردمانند، به زیر نوک کفش‌هایش پرید و زردی آن‌ها را با پوشش خاکی‌رنگی پوشاند.

جاد خم شد. بند کفش‌ها را باز کرد، سپس، آن‌ها را یکی بعد از دیگری

کَند، پاهای نمناکش را با میل توی خاک گرم جاده فروبرد تا آنجا که غبار از لای انگشتانش فواره می‌زد. خشکیِ پوست پاهایش را جمع کرد. کتش را درآورد، کفش‌هایش را در آن پیچید و آنگاه بسته را به زیر بازوانش لغزاند. بالاخره، در حالی که گردوخاک را به جلو می‌پراند، راه افتاد. ابری از گردوخاک، پشت‌سرش باقی می‌ماند که مماس با زمین در هوا معلق بود.

طرف راست جاده را با دو ردیف سیم‌خاردار نرده کرده بودند. سیم‌ها به شاخه‌های بید که در زمین فرو رفته بودند بند بود. شاخه‌ها گره‌دار بود و ناشیانه بریده شده بود. اگر در ارتفاع نسبتاً کمی دوشاخه‌ای یافت می‌شد، سیم‌خاردار رویش می‌افتاد و اگر دوشاخه‌ای پیدا نمی‌شد، با سیم آهنی زنگ‌زده‌ای به چوب مهار می‌شد. آن‌سوی نرده ذرت کوفته از باد، گرما و خشکی، ضجه می‌زد. جای اتصال برگ و ساقه پُر از غبار بود.

جاد راه می‌رفت و ابری از غبار به‌دنبال خود می‌کشید. چند قدم جلوتر، کاسهٔ لاک‌پشتی را دید که با پاهای شق و مقطع، به‌آهستگی در گردوخاک می‌خزد. جاد ایستاد تا آن را نگاه کند. سایه‌اش روی لاک‌پشت افتاد. سر و پا متناوباً از جا کنده می‌شد. دُم کلفت کوچک، یک‌وری زیر کاسه تلوتلو می‌خورد. جاد آن را برداشت و وارونه کرد. پشت قهوه‌ای خاکی‌رنگی داشت، هم‌رنگ با گردوخاک، اما زیر کاسه رنگ زردِ کِرمیِ روشن و پاکیزه‌ای داشت. جاد با تکانی بغچه‌اش را زیر بازویش گذاشت. زیر شکم لیز لاک‌پشت را با انگشت‌هایش نوازش کرد و آن را فشرد، اینجا از پشت نرم‌تر بود. کلهٔ پیر و سفت هویدا شد و کوشید به انگشت‌هایی که او را می‌فشرد بنگرد. پاها دیوانه‌وار می‌جنبید. لاک‌پشت روی دست‌های جاد شاشید. بیهوده در هوا تلاش می‌کرد. جاد آن را به کناری گذاشت. سپس، آن را با کفش‌هایش توی کتش پیچید. حس کرد لاک‌پشت زیر بازویش می‌جنبد، می‌ستیزد و تقلا می‌کند. اینک، تندتر می‌رفت و پاهایش را اندکی توی گردوخاکِ نرم می‌کشید.

کمی پایین‌تر، در کنار جاده، بید بی‌قواره و خاک‌آلودی تکه‌ای از زمین را خال‌خالی کرده بود. جاد درخت را با شاخه‌های خمیده و بیچاره‌اش برفراز جاده، با برگ‌های جلمبرش که به جوجهٔ تولک‌رفته می‌مانست نگریست. حالْ دیگر، جاد عرق کرده بود. پشت و زیربغل پیراهن آبی‌اش رنگ انداخته بود. کپی‌اش را برداشت. آن را از وسط کاملاً تا کرد. مقوای لایی نقابش شکست، به‌طوری که برای همیشه نویی خود را از دست داد. با قدم‌هایی تندتر و مصمم‌تر به‌سوی دوردست بید رفت. دانست نزدیک بید، سایه‌ای هست. دست‌کم حالا که آفتاب از خط‌الرأس گذشته است، تنهٔ درخت خطی از سایهٔ یکدست روی زمین می‌اندازد. اینک، آفتاب به پس گردنش می‌تافت و سرش صدا می‌کرد. نمی‌توانست پای درخت را ببیند، زیرا ساقه از گودال کوچکی سرکشیده بود که آبْ درون آن، بیش از سطح صاف زمین دوام می‌آورد. جاد قدم‌هایش را تند کرد تا از آفتاب بگریزد و پای درخت بیفتد. سپس، یواش کرد، زیرا خط کلفت جاده اشغال شده بود. مردی روی زمین نشسته، به درخت پشت داده بود. پاهایش را روی هم انداخته بود و یکی از آن‌ها را تا سرش بالا آورده بود. صدای آمدن جاد را نشنید، زیرا بادقت این آهنگ را با سوت می‌زد: «آره آقا، این بچهٔ منه!» پای بالایی را آهسته‌آهسته همراه با وزن آهنگ تکان می‌داد. این آهنگِ رقص نبود. سوت زدن را تمام کرد. با صدای کلفت و یواشی خواند:

«بی‌گمان جزاو کسی منجی من نیست.
منجی من عیسی است.
منجی من این زمان عیسی است.
این گزافه نیست.
شیطان منجی من نیست.
منجی من این زمان عیسی است.»

پیش از اینکه مرد بفهمد، جاد داخل سایهٔ ناچیز برگ‌های تولک رفت. خواندن را تمام کرد. سر استخوانی دراز و سختش را برگرداند. سرش روی گردنی وتری و عضلانی که به ساقهٔ کرفس می‌مانست سوار شده بود. چشم‌های درشت برآمده‌ای داشت. گونه‌های بی‌مویش قهوه‌ای‌رنگ و براق بود. دهان ریشخندی، شهوانی و گوشتالودی داشت. بینی خمیده و سفتش پوست را چنان به‌سختی کشیده بود که شیب دو طرف آن کاملاً سفید به نظر می‌رسید. روی چهره و حتی پیشانی بزرگِ رنگ‌پریده‌اش اثری از عرق دیده نمی‌شد. پیشانی خیلی بلندی داشت که رگ‌های آبی ظریفی گیجگاه‌های آن را شیار کرده بود. نزدیک به نیمی از صورتش بالای چشم‌ها جا داشت.

موهای خاکستری و خشنش به عقب ریخته و درهم بود. انگار فقط با انگشت‌هایش آن‌ها را شانه زده بود. رختش یک روپوش کار بود و یک پیراهن آبی. نیم‌تنه‌ای کرباسی با دکمه‌های چرمی و یک کلاه تریاکی و لکه‌لکهٔ چین‌دارتر از گارمن در کنارش روی زمین یافت می‌شد. کفش‌هایش که با تُک پا آن‌طرف‌تر انداخته بود، همان جا افتاده بود. گردوخاکْ آن‌ها را خاکی کرده بود.

مرد مدتی جاد را نگریست. انگار نوری در ژرفای چشم‌های قهوه‌ای‌اش راه می‌یافت و در ته مردمک‌های آن جرقه‌های طلایی می‌جهاند. بسته‌های انباشته از عضله و رگ‌وپی از گردنش بیرون زده بود.

جاد در سایهٔ خال‌خالی، بی‌حرکت ایستاد، کلاهش را برداشت و چهره‌اش را با آن پاک کرد. سپس، کلاه و نیم‌تنهٔ مچاله‌شده‌اش را روی زمین انداخت.

مردی که در سایهٔ یکدست دراز کشیده بود، پاهایش را از هم باز کرد و با نوک انگشتان زمین را گود کرد.

جاد گفت: «سلام‌علیکم! تو جاده هوا مثل جهنمه.»

مردِ نشسته نگاه پرسنده‌ای به وی کرد.

– شما توم جاد، پسر بابا توم نیستین؟

جاد گفت: «چرا! برمی‌گردم خونه.»

مرد گفت: «گمون نمی‌کنم من رو به یاد بیارین.» خندید. لب‌هایش از روی دندان‌های بزرگ اسبی‌اش کنار رفت.

– هه! نه، شماها یادتون نمی‌آد. اون وقتی که من براتون روح‌القدس رو نازل می‌کردم، شما سرتون تو کارهای دیگه بود. گیس دخترهای کوچولو رو می‌گرفتین می‌کشیدین. هیچ فکری غیر از این نداشتین که گیس‌هاشون رو بکشین و تا می‌تونین نگرشون دارین. شاید شما یادتون نباشه، اما من خوب یادمه، چون گیسش رو کشیده بودی، هردو تاتون اومده بودین گناهتون رو بشورین. هردو تاتون رو یکهو توی نهر، غسل تعمید دادم. مثل یه جفت گربه دست‌وپا می‌زدین و دادوبیداد می‌کردین.

جاد با چشم‌های فروافتاده‌اش او را نگاه کرد و بعد زد زیر خنده.

– عجب! پس شما کشیش هستین. پس کشیش هستین. همین الان دربارهٔ شما با یکی صحبت می‌کردم! یک ساعت نمی‌شه.

مرد با لحن قاطعی گفت: «کشیش بودم. عالی‌جناب جیم کیزی. از فرقهٔ برنینگ بوشر. هرچی زور داشتم می‌زدم که اسم مسیح رو با افتخار ببَرم. گاهی وقت‌ها به‌اندازهٔ یه نهرِ آب گناهکارِ توبه‌کار داشتم. همیشه نزدیک به نصفشون کم می‌موند غرق بشن، اما حالا دیگه خبری نیست.» آهی کشید.

– الان جیم کیزیِ خالی هستم. دیگه نور خدا تو دلم نیست. برعکس، همه‌ش فکرهای معصیت‌دار تو کله‌مه. این فکرها خیلی به‌نظرم معقول می‌آد.